

ایران توشه

- دانلود نمونه سوالات امتحانی

- دانلود گام به گام

- دانلود آزمون گام و قلم چی و سنجش

- دانلود فیلم و مقاله انگلیزی

- کنکور و مشاوره



IranTooshe.ir



@irantooshe



IranTooshe



ستایش

- ۱- به نام خداوندی که نامش بر زبان ها جاری است و به کلام انسان، شیرینی می بخشد.
- ۲- خداوند هر که را بخواهد بلند مرتبه و هر که را بخواهد افسرده و غمگین می سازد.
(معنی دوم: آن کسی بزرگ و والامقام است که خداوند او را بزرگ گرداند و کسی پست و فرومایه است که خداوند او را پست و زبون سازد.)
- ۳- در احسان و بخشش خداوند برای همه باز است. به هر کس آن مقدار که شایسته و لازم است، عطا کرده است.
- ۴- خداوند، جهان را به گونه ای آفریده که همه چیز در مکان و اندازه ی خود است. هیچ چیز کم یا زیاد خلق نشده است.
- ۵- اگر لطف و محبت خداوند همراه انسان گردد، همه بدبختی هایش به خوشبختی تبدیل می شود.
- ۶- اگر لطف خداوند شامل حال بنده اش نشود، دیگر از دست اندیشه و عقل کاری بر نمی آید و انسان ناتوان می شود.
- ۷- اگر خداوند عقل را هدایت نکند و روشنایی نبخشد، تا ابد در جهل و نادانی خواهد بود.
- ۸- زمانی عقل در راه شناخت و معرفت به کمال می رسد که به نادانی و ناآگاهی خود اقرار کند.

درس یکم: نیکی

- ۱- شخصی روباه بی دست و پایی دید و از آفرینش و لطف خدا در شگفت ماند.
- ۲- که این روباه چگونه زندگی خود را سپری می کند؟ او با این دست و پای لنگ چگونه و از کجا غذا می خورد؟
- ۳- درویش پریشان حال در این فکر و اندیشه بود که ناگهان شیری که شغالی شکار کرده بود، از راه رسید.
- ۴- شیر مشغول خوردن آن شغال شد. اندکی بعد، روباه رفت و باقی مانده آن شکار را خورد و سیر شد.
- ۵- روز دیگر، این اتفاق باز هم رخ داد و خداوند دوباره روزی روباه را به او رساند.

- ۶- یقین به اینکه خدا روزی رسان است، چشمان مرد را باز کرد. رفت و توکل بر خدا کرد. (از آن زمان به بعد کار نکرد.)
- ۷- [مرد با خود گفت: از این به بعد مانند مورچه ای در گوشه ای می نشینم. چرا که فیل ها با همه ی زورمندی خود فقط روزی از پیش تعیین شده ی خود را دریافت می کنند.
- (مفهوم مصراع دوم : به دست آوردن روزی به زور و توانمندی بستگی ندارد.)
- ۸- مرد مدتی دست از تلاش برداشت و بیکار در گوشه ای نشست. به امید این که خداوند، روزی او را از غیب بفرستد.
- ۹- هیچ کس، نه آشنا و نه بیگانه دلش به حال او نسوخت. مانند چنگ (نوعی ساز) لاغر و نحیف شده بود.
- ۱۰- وقتی به سبب ناتوانی و ضعفِ بدنی کاملاً بی طاقّت شد، از گوشهٔ عبادتگاه (عالم غیب) ندایی شنید که می گفت:
- ۱۱- ای تنبل! برو مانند شیر تلاشی از خود نشان بده. مثل روباهِ ناتوان، خود را در گوشه ای رها نکن.
- ۱۲- چنان بکوش که از تو، چیزی برای دیگران (افراد ضعیف) بماند؛ مانند شیرکه غذایی از او برای روباه باقی ماند. چرا مانند آن روباه ضعیف، منتظرِ باقی ماندهٔ غذای دیگران هستی؟
- ۱۳- از قدرت و نیروی خودت استفاده کن؛ زیرا نتیجه ی تلاش تو، به خودت بازمی گردد.
- ۱۴- ای جوان! سعی کن به دیگران کمک کنی، نه اینکه خود را ناتوان نشان دهی تا دیگران به تو کمک کنند.
- ۱۵- بخشایش خداوند شامل حال بنده ای می شود که مردم از برکت وجود او در آسایش و راحتی باشند.
- ۱۶- انسان های عاقل و دانا کریم و بخشنده اند اما انسان های بی عقل و بی فکر، پست و کم همت هستند.
- ۱۷- کسی در دو جهان رستگار و خوشبخت است که به مردم خوبی کند.

درس دوم : قاضی بُست

و روز دوشنبه، هفتم صفر، امیر[مسعود] صبح زود، سوار اسب شد و با پرندگان شکاری و یوزپلنگان و چاکران و خدمتکاران و نوازندگان به ساحل رود هیرمند رفت و تا نزدیک ظهر مشغول شکار بودند. سپس به ساحل رود آمدند. در آنجا برای استراحت آنها خیمه ها و سایبان هایی برپا کرده بودند.

از آنجا که سرنوشت مقدر بود، پس از نماز، امیر دستور داد تا قایق‌ها را بیاورند. ده قایق کوچک آوردند، در یکی از قایق‌ها که بزرگتر بود، برای نشستن و استراحت سلطان، بسترهایی پهن کردند و سایبانی بر آن کشیدند. امیر، سوار آن قایق شد و مردم (همراهان) سوار قایق‌های دیگر شدند و هیچ کس از عاقبت کار خبر نداشت. ناگهان دیدند که چون آب فشار آورده بود، قایق پُر شده، در حال غرق شدن و شکسته شدن است، زمانی متوجه شدند که می‌خواست غرق شود. فریاد بلند شد و همه به جنبش و تکاپو افتادند، امیر برخاست و بخت یار بود که قایق‌های دیگر به او نزدیک بودند. هفت هشت نفر در آب پریدند و امیر را گرفتند و به قایق دیگر رسانیدند. امیر به سختی آسیب دید و پای راستش زخمی شد، به گونه ای که یک لایه گوشت و پوست از آن جدا شد. نزدیک بود امیر غرق شود اما خداوند پس از قدرت‌نمایی، رحم کرد. [و این گونه بود که] جشن و شادی بزرگی که داشتند، خراب شد. وقتی امیر به قایق رسید، قایق‌ها را راندند و به ساحل رود رسانیدند.

امیر از مرگ نجات یافته، به خیمه آمد و لباسهایش را عوض کرد. خیس و ناخوشایند شده بود. سوار اسب شد و به سرعت به قصر رفت؛ زیرا شایعه‌ی بسیار ناخوشایندی در لشکر پیچیده بود و دل‌نگرانی شدیدی به وجود آورده بود. بزرگان و وزیر به استقبال او رفتند، وقتی پادشاه را تندرست دیدند، لشکریان و عامه‌ی مردم، فریاد شادی سردادند و دعا و شکر کردند. آنقدر صدقه دادند که حد و اندازه نداشت.

روز بعد امیر دستور داد تا نامه‌هایی را به غزنین و تمام نقاط کشور بنویسند و ماجرای این اتفاق بزرگ و سخت را که پیش آمد و تندرستی در پی آن حاصل شد به مردم خبر دهند و دستور داد تا به شکرانه‌ی این سلامتی، یک میلیون درهم در غزنین و دو میلیون درهم در دیگر مناطق کشور به نیازمندان و مستحقان بدهند. امیر با امضای خود، آن نامه‌ها را تأیید کرد و قاصدان روانه شدند.

روز پنجشنبه یازدهم صفر امیر تب کرد، تبی سوزان با سردرد شدید. به طوری که نتوانست به کسی اجازه حضور و شرفیابی دهد. از نظرها پنهان شد. به جز تعدادی از پزشکان و خدمتکاران مرد و زن [که می‌توانستند با او در ارتباط باشند]. مردم بسیار نگران و مضطرب بودند و نمی‌دانستند چه پیش می‌آید.

از وقتی که این بیماری پیش آمده بود، بونصر از نامه های رسیده با خط خود نکته برداری می کرد و از تمامی نکته ها آنچه را که در آن خبر ناخوشایندی نبود، به وسیله ی من به قسمت پایین کاخ می فرستاد. و من آن نامه ها را به آغاچی خادم می دادم و سریع جواب ها را برای بونصر می آوردم. من امیر را اصلاً نمی دیدم تا آن زمان که نامه هایی از پسران علی تکین رسید و من خلاصه ی آن نامه ها را که در آنها خبر خوشی بود، به دربار بردم. آغاچی نامه ها را از من گرفت و پیش امیر برد. پس از یک ساعت بیرون آمد و گفت: ای ابوالفضل! امیر تو را به حضور می طلبد.

به نزد امیر رفتم. دیدم که خانه را تاریک کرده، پرده های کتانی خیس در آن آویزان کرده اند و شاخه های بسیاری در آن گذاشته اند و کاسه های بزرگ پر از یخ بر روی آن شاخه ها گذاشته بودند. دیدم که امیر آنجا بر روی تخت نشسته است در حالی که پیراهن نازک کتانی پوشیده بود و گردنبندی از جنس کافور در گردن داشت و بوالعالی طبیب آنجا پایین کنار تخت نشسته بود.

امیر گفت: به بونصر بگو که امروز حالم خوب است و در این دو سه روز اجازه ملاقات به افراد داده خواهد شد. چون بیماری و تب ما برطرف شده است.

من بازگشتم و آنچه گفته شد را به بونصر گفتم. بسیار خوشحال شد و خدای عزیز و گرامی را برای سلامتی امیر، شکر کرد و نامه نوشته شد. به نزد آغاچی بردم و اجازه حضور یافتم تا سعادت دیدار چهره ی مبارک سلطان دوباره نصیبم شد. امیر نامه را خواند. دوات خواست و آن نامه را امضا کرد و گفت: وقتی نامه ها فرستاده شود، تو برگرد که درباره موضوع خاصی برای بونصر پیامی دارم تا به تو بگویم. گفتم اطاعت می شود و با نامه ی امضا شده برگشتم و ماجرا را برای بونصر بازگو کردم.

ابونصر این انسان بزرگ و نویسنده ی باکفایت، با شادمانی به نوشتن پرداخت و تا حوالی نماز ظهر این امور مهم را به پایان رسانید و چاکران و فرستادگان را روانه کرد. سپس نامه ای به امیرمسعود نوشت و هر چه را انجام داده بود، در آن نامه شرح داد و به من داد تا به امیر برسانم.

نامه را بردم و اجازه ورود یافتم و نامه را به امیر دادم، امیر خواند و گفت: «عالی شد.» به آغاچی خادم گفت کیسه ها را بیاور و به من گفت این کیسه ها را بگیر. در هر کیسه هزار مثقال طلای خرد شده است. به بونصر بگو این طلاهایی است که پدر ما از جنگ هندوستان آورده است. بت های طلایی را شکسته، ذوب کرده و تکه تکه کرده ایم. این مال، حلال ترین

مال‌هاست. در هر سفری که برای ما پیش می‌آید از این طلاها می‌آورند تا اگر بخواهیم صدقه بدهیم از این مال بدهیم، چون بدون هیچ تردیدی حلال است. شنیده‌ایم که قاضی بُست، بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر، بسیار تنگدستاند و از کسی چیزی قبول نمی‌کنند و تنها زمین زراعی کوچکی دارند. باید یک کیسه را به پدر و یک کیسه را به پسر داد تا برای خود زمین زراعی کوچکی از مال حلال بخرند که بتوانند راحت‌تر زندگی کنند. ما نیز شکر این نعمتِ تندرستی که به دست آوردیم، اندکی ادا کرده باشیم.

من کیسه‌ها را برداشتم و به نزد بونصر آوردم و ماجرا را تعریف کردم. بونصر در حقّ امیر دعا کرد و گفت: امیر این کار را بسیار خوب و به‌موقع انجام داد. شنیده‌ام که بوالحسن و پسرش، گاهی به ده درهم محتاج می‌شوند. بونصر به خانه بازگشت و کیسه‌های طلا را با او بردند و پس از نماز کسی را فرستاد و قاضی بوالحسن و پسرش را دعوت کرد و آمدند. بونصر پیغام امیر را به قاضی رساند.

قاضی در حق امیر بسیار دعا کرد و گفت: این هدیه مایه‌ی افتخار من است، پذیرفتم و پس دادم؛ زیرا به آن احتیاجی ندارم روز قیامت بسیار نزدیک است و من نمی‌توانم حساب آن را در قیامت پس دهم. نمی‌گویم که نیازمند نیستم اما چون به آن مقدار اندکی که دارم قانعم، گناه و عذاب این عمل را نمی‌توانم بپذیرم.

بونصر گفت: شگفتا! طلایی که سلطان محمود از طریق جنگ کردن، از بت‌خانه‌های کافران آورده‌است و بت‌ها را شکسته و تکه‌تکه کرده و خلیفه مسلمین [خلیفه عباسی] گرفتن آنها را حلال می‌شمارد، شما آن را نمی‌پذیرید؟

گفت: عمر امیرطولانی باد! وضعیت خلیفه فرق دارد. زیرا او حاکم سرزمین است و خواجه بونصر با امیرمحمود در جنگ‌ها بوده است و من نبوده‌ام. برایم مشخص نیست که آن جنگ‌ها بر شیوه پیامبر(ص) بوده است یا نه. بنابراین من هدیه را نمی‌پذیرم و مسئولیت آن را به عهده نمی‌گیرم.

گفت: اگر تو قبول نمی‌کنی به نیازمندان و درویشان بده.

گفت: من هیچ نیازمندی در بُست نمی‌شناسم که بتوان به آن طلا داد و این چه کاری است که کس دیگری طلا را ببرد و من در قیامت مورد بازخواست قرار بگیرم؟ به هیچ وجه مسئولیت آن را نمی‌پذیرم.

بونصر به پسر قاضی گفت: تو سهم خود را بردار!

گفت: زندگی خواجه بزرگ طولانی باد. به هر حال من هم فرزند همین پدرم که این سخن‌ها را گفت. من دانش خود را از او آموختم. اگر حتی یک روز او را می‌دیدم و حالات و رفتار او را می‌شناختم بر من واجب می‌شد که تمام عمر از او پیروی کنم. چه برسد به اینکه سال‌ها او را دیده‌ام. و من هم از حسابرسی و سوال روز قیامت می‌ترسم، همان طور که او می‌ترسد. و آنچه از مال دنیا دارم، کم و حلال است و برایم کافی است و به بیشتر از آن نیازمند نیستم.

بونصر گفت: خدا خیرتان بدهد! شما دو نفر چقدر بزرگوارید. و گریه کرد و آنها را بازگرداند و بقیه روز در همین فکر بود و از این ماجرا سخن می‌گفت.

روز بعد نامه‌ای نوشت به امیر و ماجرا را بازگو کرد و طلا را پس فرستاد.

شعر خوانی: زاغ و کبک

- ۱- زاغی از آنجا که به دنبال آرامش بود، از باغ به صحرا کوچ کرد.
- ۲- در دامنه‌ی کوه، دشتی پر از سبزه و گل دید که زیبایی‌های پنهان کوه را به نمایش می‌گذاشت.
- ۳- کبک بسیار زیبا و کمیابی در آن باغ فیروزه‌ای بود.
- ۴- حرکات کبک متناسب، و گام‌هایش نزدیک به هم و موزون بود.
- ۵- زاغ وقتی آن حرکات و رفتار موزون کبک را دید...
- ۶- از رفتار خود دست کشید و از کبک تقلید نمود.
- ۷- به دنبال گام‌های متناسب او قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد از حرکات او تقلید کند.
- ۸- خلاصه‌ی زاغ برای مدتی در آن دشت از کبک تقلید کرد.
- ۹- سرانجام از بی‌تجربگی خود زیان دید و در آخر هم نتوانست شیوه راه رفتن کبک را بیاموزد.
- ۱۰- زاغ با این تقلید کورکورانه، رفتار و شیوه راه رفتن خود را نیز فراموش کرد و از این کار بسیار پشیمان شد.

درس سوم : در کوی عاشقان

- ۱- ای یاران و هم‌رهان، بروید و یاری را که از ما گریزان است (شمس تبریزی) بیاورید.
- ۲- بروید یارِ زیبارو و خوش‌دیدار ما را با سخنان شیرین و ترانه‌های خوش‌آهنگ، به خانه بازگردانید.
- ۳- اگر یار به شما وعده بدهد که به زودی خواهد آمد، بدانید که وعده‌های او حقیقت ندارد و دارد شما را می‌فریبد.

- ۴- صدای آواز عشق (صدای معشوق) از همه طرف شنیده می‌شود. ما قصد رفتن به عالم بالا را داریم، چه کسی قصد همراهی و تماشا دارد؟
- ۵- ما ابتدا در عالم بالا بوده‌ایم. در آنجا یار و همنشین فرشتگان بودیم. دوباره قصد بازگشت به آنجا را داریم؛ چون جایگاه اصلی ما همان جاست.

- ۶- برو بخواب و مرا تنها بگذار، من عاشق و بی‌قرار و شب‌گرد را ترک کن!
- ۷- در وجود من دردی است که دواي آن جز مرگ نیست. پس من چگونه از تو بخواهم که درد مرا دوا کنی.

(معنی دیگر مصراع اول: دردی به جز مرگ وجود دارد که درمانی ندارد!)

- ۸- دیشب در خواب پیری (مرشدی) را دیدم که با دست به من اشاره می‌کرد که ؛ « نزد ما بیا ! »

- ۹- بعد از مرگ که جنازه‌ام را تشییع می‌کنند . گمان نکن که من به این دنیا دلبستگی داشتم و از ترک آن غمگینم.
- ۱۰- در روز مرگ، برایم گریه نکن و نگو افسوس که از دنیا رفت! اگر کسی در دام هوای نفسانی گرفتار شود، افسوس و ناراحتی دارد.

- ۱۱- اگر دانه را در زمین بکاری حتماً می‌روید. پس چرا به رویدن انسان مانند دانه در جهان دیگر اعتقاد نداری؟!

درس ششم : پروردهی عشق

- ۱- وقتی شهرت و آوازه‌ی عشقِ مجنون مانند زیباییِ لیلی در جهان پیچید.
- ۲- هر روز معروف تر می شد و عشق و شیفتگی اش نسبت به لیلی افزایش می یافت.
- ۳- شانس و اقبال از مجنون روی برگردانید (و یا : شانسی برای بهبودی او باقی نماند) و پدرش در حلّ مشکل او، بسیار ناتوان و ناامید شده بود.
- ۴- همه‌ی اقوام و خویشاوندان، برای حلّ مشکل او، به چاره‌اندیشی پرداختند.
- ۵- وقتی درماندگی پدر مجنون را مشاهده کردند، برای چاره‌جویی به گفتگو پرداختند .
- ۶- همگی به این نتیجه رسیدند که این مشکل فقط با زیارت خانه‌ی خدا رفع می شود.
- ۷- خانه‌ی خدا، محلّ برآورده شدن نیاز همه‌ی مردم جهان و قبله‌گاه زمینیان و آسمانیان است.
- ۸- وقتی زمان حج فرا رسید، پدر مجنون شتری آماده کرد و کجاوه‌ای بر روی آن نهاد.
- ۹- پدر مجنون، با تلاش فراوان فرزند عزیزش را که مثل ماه زیبا بود، در کجاوه نشاندد.
- ۱۰- پدر مجنون با دلی پر از درد به سوی خانه‌ی خدا آمد و به خدا متوسل شد.
- ۱۱- پدر به پسر گفت: ای پسر اینجا جای بازی و تفریح نیست. عجله کن که جای درمان تو اینجاست.
- ۱۲- بگو خدایا توفیق بده که از این کار بیهوده (عاشق لیلی بودن) رها شوم و به سعادت برسم.
- ۱۳- بگو خدایا گرفتار عشق هستم، با عنایت و لطف خود مرا از این بلا رها کن.
- ۱۴- مجنون وقتی سخن از عشق را شنید اول گریه کرد و بعد خندید...
- ۱۵- مجنون مثل مار حلقه‌زده که از جای خود می‌جهد، به سرعت برخاست و به حلقه‌ی درکعبه متوسل شد.
- ۱۶- مجنون در حالی که حلقه در خانه خدا را در آغوش گرفته بود، می‌گفت: امروز من مانند این حلقه، به تو متوسل شده‌ام
- ۱۷- خدایا، به من می‌گویند که ؛ از عشق دوری کن! اما این راه و رسم عاشقی نیست.
- ۱۸- ذات من با عشق پرورش یافته است و به جز عشق و عاشقی نمی‌خواهم سرنوشتی داشته باشم.

۱۹- خدایا، تو را به خداوندی‌ات و به عظمت و بزرگیت قسم می‌دهم ...

۲۰- مرا در عشق به مرحله‌ای برسان که لیلی زنده بماند، اگر چه من زنده نباشم.

۲۱- خدایا هر چند وجودم از عشق سرشار است، اما از این هم عاشق‌تر و سرمست‌تر کن.

۲۲- خدایا هر چه از عمر من باقی مانده ، بگیر و به عمر لیلی اضافه کن.

۲۳- پدر به سخنان مجنون گوش می‌داد، وقتی راز و نیاز عاشقانه‌ی او را شنید، ساکت شد و سخنی نگفت.

۲۴- فهمید که مجنون سخت‌گرفتار عشق است و درد او درمان‌ناپذیر است.

درس هفتم : باران محبت

۱) خداوند متعال آن زمان که انواع موجودات را می‌آفرید، برای آفرینش هر یک، از وسیله‌های گوناگونی استفاده کرد. وقتی زمان آفرینش آدم رسید، گفت: «من بشری از گل می‌آفرینم» جسم آدم را من می‌سازم؛ عده‌ای به اشتباه افتادند. گفتند: " مگر همه را تو نساخته‌ای؟ " خداوند فرمود: خلقت آدم ویژگی خاصی دارد که باعث شده آن را بی‌هیچ واسطه‌ای بسازم. قصد دارم گنج معرفت و شناخت را در وجود او قرار بدهم.

پس خداوند به جبرئیل دستور داد که برو از روی زمین یک مشت خاک بردار و بیاور. جبرئیل - علیه السلام - رفت؛ خواست که یک مشت خاک از روی زمین بردارد. خاک گفت: ای جبرئیل چه می‌کنی؟ جبرئیل گفت: تو را به نزد می‌برم تا از تو جانشینی بیافریند.

خاک جبرئیل را سوگند داد که به عظمت و بزرگواری خداوند ، مرا نَبَر؛ زیرا، من طاقت نزدیکی به خداوند را ندارم . من نهایتِ دوری را برگزیده‌ام چون می‌دانم در نزدیکی به حق، خطراتِ بسیاری است.

جبرئیل وقتی ذکر سوگند را شنید به درگاه حق بازگشت و گفت: خداوندا، تو داناتری و می‌دانی که چه روی داده است، خاک راضی نمی‌شود و قبول نمی‌کند که بیاید. خداوند به میکائیل دستور داد: تو برو. میکائیل رفت و خاک او را نیز

همان‌گونه سوگند داد. خداوند به اسرافیل دستور داد: تو برو. اسرافیل رفت؛ و خاک او را نیز همان‌گونه سوگند داد؛ اسرافیل بازگشت.

خداوند بلندمرتبه به عزرائیل دستور داد: تو برو؛ اگر خاک، با میل و اراده‌ی خود نمی‌آید، او را به‌زور و اجبار بگیر و بیاور! عزرائیل آمد و با خشم یک مشت خاک از روی زمین برگرفت و آورد. آن خاک را بین مکه و طائف ریخت. در این زمان عشق به سرعت می‌آمد.

همه‌ی فرشتگان در آن حالت، متحیر و متعجب شدند که این چه رازی است که خاکِ پست را این‌گونه با احترام فرامی‌خوانند و خاک، در نهایت پستی و خواری در برابر خداوند ناز می‌کند، و با وجود این، خداوند بی‌نیاز، دیگری را جایگزین آن نکرد و این راز با کسی در میان ننهاد.

لطف الهی و حکمت خداوندی به باطن و قلب فرشتگان می‌گفت: «من چیزی می‌دانم که شما نمی‌دانید.» شما نمی‌دانید که ما با این یک مشت خاک، از ازل تا ابد چه کارهایی داریم. البته معذورید؛ زیرا با عشق سر و کار نداشته‌اید.

چند روزی صبر کنید تا من بر این یک مشت خاک از روی قدرت، تصرف و دست‌کاری کنم، تا شما جلوه‌های گوناگونی در آفرینش این جسم انسان ببینید. اولین جلوه، آن است که همه باید او را سجده کنید.

پس خداوند از ابر کرم و بخشش خود، باران عشق و محبت بر خاک آدم بارید و خاک را تبدیل به گل کرد و با دست قدرت خویش، در آن گل دلی از گل آفرید. عشق نتیجه‌ی محبت و لطف خداست.

* در آغاز آفرینش، سرشت انسان با عشق آمیخته شد و این همه آشوب و شور عاشقانه از آن عشق ازلی پدید آمد.

* عشق را همچون بیشتری بر رگ روح آدم زدند و آن را شکافتند. در نتیجه، یک قطره خون از آن فروچکید و آن قطره خون را دل نامیدند. (دل، نتیجه‌ی آمیزش و پیوند عشق با روح است.)

همه‌ی موجودات عالم بالا در آن حالت با شگفتی می‌نگریستند و خداوند بزرگ با قدرت خویش، در آب و گل آدم چهل شبانه‌روز دست‌کاری و تصرف می‌کرد. در هر ذره‌ای از وجود انسان دلی قرار می‌داد و آن دل را با لطف و محبت پرورش می‌داد و به فرشته‌ها می‌گفت: شما به وجود جسمانی آدم که از گل آفریده شده، نگاه نکنید؛ بلکه به دلی که در این گل قرار دارد، نگاه کنید.

* اگر من به سنگ توجه کنم، از آن سنگ، دلی عاشق می‌سازم.

اینجا رابطه عشق بر عکس می شود. اگر معشوق بخواهد که از او بگریزد، عاشق با همه وجود به او متوسل می شود و او را به دست می آورد. [ای خاک] آن چیست که ابتدا می گریختی و این چیست که امروز متوسل می شوی؟

- آن زمان که می گریختم فقط جسم بودم، اما امروز که همه وجودم تحت الشعاع نورانیت دل است، عاشقانه به حق روی آورده‌ام.

همچنین هر لحظه از گنجینه‌های غیب خداوند، استعدادی در ذات انسان قرار می‌دادند، تا اینکه هر چه استعداد و توانایی است در ذات و جسم انسان قرار دادند. چون نوبت به ساخت دل رسید، برای ساخت دل از بهشت گل آوردند و با زندگی جاوید آن را ساختند و با لطف و توجه، آن را پرورش دادند.

وقتی کار دل به کمال رسید، گوهری در خزانه غیب وجود داشت که خداوند آن را از فرشتگان پنهان داشته و خزانه‌داری آن را خود به عهده گرفته بود. فرمود که هیچ خزانه‌ای جز درگاه ما یا دل آدم، شایسته‌ی آن گوهر نیست.

آن گوهر چه بود؟ گوهر عشق و محبت بود که آن را در صدف امانت معرفت قرار داده و بر ملک و ملکوت (ظاهر و باطن جهان) عرضه کرده بودند اما هیچ کس شایستگی نگهبانی و خزانه‌داری آن گوهر را نیافت. دل آدم شایسته‌ی نگهبانی آن بود و برای خزانه‌داری آن، جان آدم شایسته این کار بود.

فرشتگان مُقَرَّبِ درگاه، هیچ کدام آدم را نمی‌شناختند. یکی یکی به جسم آدم نگاه می‌کردند و می‌گفتند: «این چه موجود عجیبی است که خداوند آفریده است.»

آدم آهسته با خود می‌گفت: اگر شما (فرشته‌ها) من را نمی‌شناسید، من همه شما را می‌شناسم. صبر کنید تا من نام شما را یکی یکی بگویم.

هر چه فرشتگان در انسان نگاه می‌کردند، نمی‌دانستند که این چه مجموعه‌ای است. تا اینکه شیطان نیرنگ‌باز، یکبار به دور آدم می‌گردید. پس وقتی گرد همه‌ی جسم آدم گشت، هر چیزی را که دید، دانست که چیست. اما وقتی به دل رسید، دل را همانند قصری یافت. شیطان هر چه تلاش کرد که وارد این قصر شود، هیچ راهی نیافت.

شیطان با خود گفت: هر چه دیدم ساده بود؛ کار مشکل این جاست. اگر زمانی به ما از این شخص آسیبی برسد، از این جایگاه (دل) خواهد بود و اگر خداوند متعال با این جسم سر و کاری داشته باشد یا بخواهد چیزی در آن قرار دهد، در

این جایگاه (دل) قرار خواهد داد. با اندیشه‌های فراوان و ناامید از دل بازگشت. چون به شیطان اجازه‌ی ورود به دل آدم ندادند، نزد همه‌ی جهانیان مردود و مطرود شد.

شعر خوانی : آفتاب حُسن

- ۱- چهره‌ات را نشان بده که آرزوی دیدن باغ و گلستان را دارم. سخن بگوی زیرا آرزوی شنیدن سخنان شیرین را دارم.
- ۲- ای آفتاب خوبی ها! (شمس تبریزی) لحظه ای از پشت ابر بیرون بیا که آرزوی دیدن چهره‌ی تابان تو را دارم.
- ۳- تو با ناز و عشوه گفتی که: " بیشتر از این مرا رنج نده و برو"، من آرزو دارم باز این سخن را از دهانت بشنوم.
- ۴- از این یاران ضعیف و ناتوان اندوهگین و ناراحتم . آرزوی دیدن بزرگانی چون شیرخدا (ع) و رستم داستان را دارم.
- ۵- شیخ ما(دیوژن حکیم) در اطراف شهر می‌گشت و می‌گفت: از انسانهای دیوصفت آزردهام و ملاقات با انسان کامل را آرزومندم.
- ۶- گفتند : جستجو کرده‌ایم و نیافتیم . گفت: آن کسی را می‌طلبم که یافته نمی‌شود.
- ۷- در حالی که همه‌ی چشم‌ها و بینش‌ها از خداست، اما از دید همه پنهان است. من همان کسی را آرزو دارم که هنرش آشکار و خودش پنهان است.

درس هشتم : در امواج سند

- ۱ و ۲ - خورشید هنگام غروب کم کم پشت کوه‌ها پنهان می‌شد. | و نور طلایی خود را همچون گردی(پودر) زردرنگ بر جنگجویان و نیزه‌هایشان می‌پاشید.
- ۳ و ۴ - روز آرام آرام به پایان می‌رسید و تاریکی شب همه جا را فرامی‌گرفت. | در آن شب تاریک، اوج و اقتدار پادشاهی خوارزمشاهی نیز رو به پایان بود.

۵ و ۶- [جلال الدین خوارزمشاه با خود اندیشید که اگر امشب در جنگ، کوتاهی و درنگ کند، تا صبح، جهان غرق در خون خواهد شد. | در اثر جنگ و حمله ی مغول و کشته شدن ایرانیان تمام ایران غرق در خون خواهد شد.

۷ و ۸- در آن سرخی غروب، ایران باستان را غرق خون و پُر از کشته دید | با دیدن غروب خورشید دانست که دولت و سلطنت او نیز رو به پایان است.

۹ و ۱۰- کسی نمی داند در آن لحظه جلال الدین به چه چیزی اندیشید که گریه کرد. | مثل آتش به سپاه دشمن حمله کرد و کمی هم از آتش سوزنده تر شد.

۱۱ و ۱۲- جلال الدین در آن شب، میان باران تیر و برق شمشیر که گویی قیامت برپا بود، مبارزه می کرد | در آن جنگ که خون بسیاری ریخته شده بود، به دنبال کشتن چنگیز بود.

۱۳ و ۱۴- جلال الدین با شمشیر، مشغول کشتن سپاهیان مغول بود. | اما هر قدر که از آنها می گشت، بر سربازان مغول افزوده می شد.

۱۵ و ۱۶- انعکاس تصویر ستارگان در تلاطم امواج مانند رقص مرگ بود. | موج های بزرگ رود سند همچون کوه های بزرگی روی هم می غلتیدند.

۱۷ و ۱۸- رود سند پر جوش و خروش، عمیق، وسیع و کف آلود بود، سیاهی شب را می شکافت و پیش می رفت. | این رود در چشم جلال الدین مانند سدّی بود که هر موجش هزار نیش بر جان او می نشاند. (او را بسیار غمگین و ناراحت می ساخت)

۱۹ و ۲۰- اشک بر صورتش جاری شد چون زندگی خود را در حال نابودی می دید. | با نگاه کردن به امواج لرزان رود سند، فکر تازه ای به ذهنش رسید.

۲۱ و ۲۲- شبی رسید که باید در راه میهن زن و فرزند را فدا کرد. | این زمان باید در مقابل دشمنان ایستادگی کرد و برای رهایی وطن از چنگال دشمنان جنگید.

۲۳ و ۲۴- سراسر شب را با لشکر کوچک خود در مقابل دشمنان با شجاعت جنگید | هنگامی که لشکر مغول، محاصره اش کردند، اسب خود را مانند کشتی به آب زد تا از رود سند بگذرد.

۲۵ و ۲۶- وقتی آن جنگ سخت به پایان رسید. | چنگیز به فرزندانش گفت که فرزند باید این گونه شجاع و دلیر باشد.

۲۷ و ۲۸- بله .. آنان که قبل از ما در این مملکت بودند، این‌گونه راه ورود بیگانگان را بستند. | این داستان را به این دلیل گفتم که تو قدر وطنت را بدانی و آن را آسان از دست ندهی.

۲۹ و ۳۰- برای دفاع از هر وجب از این مرز و بوم، انسان های بسیاری جان خود را فدا کردند | و به خاطر عشق به وطن، سرداران و شاهان زیادی کشته شده‌اند.

درس دهم : رباعی‌های امروز

- ۱- مبارز چون سیل از سختی ها می‌گذشت تا همراه سپیده به صبح پیروزی برسد. | او همانند چشمه‌ای جوشید و به رودی تبدیل شد که به جستجوی دریا حرکت می‌کرد.
 - ۲- رازی در فداکاری وجود دارد که تنها شهدا که در میدان نبرد، جانفشانی کرده اند، از آن آگاه هستند . | پرواز با بال های شکسته هنر است. فقط کسانی که اهل پروازند از این موضوع آگاه هستند.
 - ۳- ای کسی که خانه خدا(کعبه) در غم مصیبت و عزای تو سیاه‌پوش شد و رود فرات به سبب تشنگی‌ات در جوش و خروش است. | هرگز نشنیده‌ام که دریایی غیر از تو که فرات در برابر دریای وجودت مانند قطره ای است، مشک به دوش کشد.
- (رباعی در توصیف حضرت ابوالفضل (ع) است.)
- ۴- آن‌ها از دنیای مادیات رها شده بودند و تعلقات دنیوی را از خود جدا کرده بودند. | آنها کسانی بودند که با وجود اینکه دست شان بسته بود، ولی پرواز کردند و به آسمان پر گشودند. (رباعی در توصیف شهدای غواص است)

درس یازدهم : یاران عاشق

- ۱- بیا تا برای احترام به عشق و عاشقی از یارانِ عاشق حکایت کنیم.
- ۲- از آن یارانی که سفر خونینی داشته اند و در جاده‌ی خطر سفر کرده اند. (شهیدان)
- ۳- از آن یارانی حکایت کنیم که فریادشان مانند خورشید از گلوی آگاهی‌بخشان بیرون آمد.

۴- آن‌ها چه عاشقانه به دنبال عاشقی می‌گشتند و این عشق را با شهادت خود دنبال کردند.

۵- آنان با شهادت خود آواز عشق سر می‌دهند و می‌گویند:

۶- ای انکارکننده جان و معشوق ما! باز هم جان و عشق ما را انکار کن!

۷- ای انکارکننده! باز هم به ما زخم بزن که این زخم تو برای عاشق دواست. برای عاشق بدون زخم مُردن، ننگ و عیب است.

۸- ای عاشق! از سختی عشق ناله و اعتراض نکن؛ زیرا، اولین شرط عشق رازداری و خموشی است.

۹- شهدایی که در کشور ما هستند ببین! خاموش اند ولی هدف و مکتبشان زنده است و همه می‌بینند.

۱۰- بیا تا با شهدا عهد ببندیم که از خون آنها پاسداری کنیم و حمایتشان نماییم.

شعر خوانی : صبح بی تو

*ای امام زمان عج:

۱- صبح بدون تو مانند بعد از ظهر جمعه‌ها غم‌آلود و ملال‌آور است. بی تو حتی مهربانی هم رنگ نفرت و کینه دارد.

۲- می‌گویند بدون تو، عشق و عاشقی تعطیل است اما عشق به تاریخ و روزهای تقویم، کاری ندارد.

۳- انکارکنندگان در بلاد کفر وجود تو را انکار می‌کنند اما در آن کشورها نیز می‌توان نشانه ظهور شما را دید.

۴- می‌خواستم از دوری تو اظهار رنجش و ناراحتی کنم اما یادم آمد که رنج و عشق با هم رابطه‌ی عمیق و دیرینه دارند. (باید سختی عشق را تحمل کرد)

۵- عاشقان و مومنان در آرزوی ظهورت، با بی‌قراری و اضطراب تو را می‌جویند.

۶- آن کسی که حاکم کشور عدل و عدالت است، ناگهان روزی ظلمت و ستم را کنار می‌زند و ما را نجات می‌دهد.

درس دوازدهم: کاوهی دادخواه

- ۱- وقتی ضحاک پادشاه ایران شد، حکومت او هزار سال طول کشید.
- ۲- در مدت پادشاهی او، روش و رفتار دانایان از میان رفت و انسان‌های شیطان‌صفت مشهور شدند.
- ۳- فضیلت‌های اخلاقی بی‌ارزش شد و جادوگری ارزش پیدا کرد. صداقت از بین رفت و دروغ و آسیب همه جا را گرفت.
- ۴- سال‌های زیادی به این شکل گذشت و آرام آرام ضحاک چون اژدها، در تنگنا و سختی افتاد.
- ۵- اوضاع به شکلی بود که ضحاک، روز و شب نام فریدون را بر لب داشت.
- ۶- ضحاک از هر کشور بزرگان را دعوت کرد تا بتواند به پادشاهی خود استحکام ببخشد.
- ۷- سپس به روحانیان زرتشتی گفت: «ای هنرمندان بااصل و نسب و خردمند ...
- ۸- من در نهان دشمنی دارم و دانایان این نکته و موضوع را می‌دانند...»
- ۹- سن و سال کمی دارد اما دانش زیادی دارد؛ پهلوانی است بی‌اصالت (فرومایه) و شجاع و بزرگ ...
- ۱۰- استشهادنامه‌ای باید نوشت که ضحاک (من)، جز کار نیک، کاری نکرده است.»
- ۱۱- همه بزرگان از ترس ضحاک برای انجام این کار، هم‌رأی و همراه شدند.
- ۱۲- به ناچار پیر و جوان، آن استشهادنامه‌ی ضحاک را گواهی و تأیید کردند.
- ۱۳- همان لحظه، ناگهان از دربار فریاد کاوه بلند شد.
- ۱۴- کاوهی ستم‌دیده را نزد ضحاک فراخواندند و او را پیش بزرگان دربار نشانند.
- ۱۵- ضحاک با عصبانیت از کاوه پرسید: «توضیح بده که از چه کسی ظلم و ستم دیده‌ای؟»
- ۱۶- (کاوه) فریاد زد و به نشانه‌ی اعتراض به ستم شاه، بر سر خود کوبید و گفت: «ای پادشاه، من کاوهی ستم‌دیده هستم»
- ۱۷- آهنگری بی‌آزارم اما شاه (ضحاک) ظلم و ستم بسیاری به من کرده است.
- ۱۸- تو پادشاهی یا اژدها هستی؟ باید درباره‌ی سرگذشت من قضاوت کنی...
- ۱۹- اگر تو پادشاه جهان هستی، چرا از پادشاهی تو، نصیب ما فقط رنج و سختی است؟
- ۲۰- ضحاک به حرف‌های او گوش داد و خیلی تعجب کرد که این سخنان جسورانه را از او می‌شنود.

- ۲۱- فرزند او را به او بازگرداند و دلش را به دست آوردند. (از کاوه دلجویی کردند).
- ۲۲- سپس ضحاک از کاوه خواست که آن استشهدانامه را امضا و تأیید کند.
- ۲۳- هنگامی که کاوه، استشهدانامه را خواند، با سرعت به بزرگان کشور رو کرد و...
- ۲۴- فریاد برآورد که: ای حامیان ضحاک دیوسیرت که از خدای جهان نمی ترسید (باور قلبی به خدا ندارید)...
- ۲۵- همه‌ی شما جهنمی هستید. چون مطیع و تسلیم فرمان های ضحاک شده اید...
- ۲۶- این استشهد را گواهی و تأیید نمی کنم و هرگز از پادشاه ترسی ندارم.
- ۲۷- فریاد برآورد و در حالی که از خشم می لرزید، استشهدانامه را پاره کرد و زیر پا انداخت.
- ۲۸- هنگامی که کاوه از دربار شاه بیرون آمد، مردم بازار دور او جمع شدند.
- ۲۹- می خروشید و فریاد می زد و مردم را به عدل (قیام و اعتراض) دعوت می کرد.
- ۳۰- آن پیش‌بند چرمی که آهنگرها، هنگام ضربه زدن با پتک، بر تن می کنند...
- ۳۱- کاوه همان را بر سر نیزه آویخت، همان لحظه شورش و غوغایی از مردم بازار برآمد.
- ۳۲- کاوه، نیزه به دست حرکت می کرد و فریاد می زد: ای بزرگان خداپرست...
- ۳۳- هر کسی می خواهد از فریدون طرفداری کند باید خود را از زنجیر بندگی و ستم ضحاک آزاد کند.
- ۳۴- حرکت کنید زیرا این پادشاه، شیطان است و قلباً با خدا دشمنی می کند.
- ۳۵- مرد پهلوان (کاوه)، پیشاپیش می رفت و سپاهی انبوه، پیرامون او جمع شدند.
- ۳۶- کاوه از مخفیگاه فریدون اطلاع داشت. به همین علت راه را در پیش گرفت و مستقیم و بی معطلی به آن جا رفت.
- ۳۷- کاوه به پیشگاه پادشاه جدید (فریدون) آمد، مردم، او را در آنجا (مخفیگاهش) دیدند و با دیدنش فریاد (خوشحالی) بلند شد.
- ۳۸- فریدون وقتی جهان را به آن شکل (نابسامان و پر از تباهی) دید جهان را برای ضحاک تمام و سرنگون شده دید. (شکست او را پیش بینی کرد).
- ۳۹- فریدون به سرعت باد، مسیر را مرحله به مرحله طی کرد در حالی که سرش پر از کینه و انتقام و دلش پر از دادخواهی بود.

۴۰- جوانان شهر و پیرانِ جنگ آزموده و باتجربه...

۴۱- به لشکر فریدون پیوستند و از دام و مکر حکومت ضحاک آزاد شدند.

۴۲- آنگاه ضحاک به فکر چاره افتاد. از لشکرگاه به سوی کاخ پادشاهی خود آمد.

۴۳- همین که (ضحاک) از بلندی، پای بر زمین نهاد، فریدون به سرعت باد به سوی او آمد.

۴۴- فریدون گرز مخصوص خود را (که به شکل گاو بود) در دست گرفت، بر سر ضحاک زد و کلاهخود او را شکست.

۴۵- ضحاک را همچون اسبی به کوه دماوند آورد و او را به بند کشید.

۴۶- فریدون نام ضحاک را مانند خاک بی‌ارزش کرد و جهان از بدی‌های او (ضحاک) پاک شد.

درس چهاردهم : حمله‌ی حیدری

۱- دلاوران میدان به دقت نگاه می‌کردند که چه کسی نخست جنگ را آغاز خواهد کرد.

۲- ناگهان عمرو آن پهلوانِ باابہت، اسبش را به حرکت درآورد و به قصد قدرت‌نمایی گرد و خاکی بلند کرد.

۳- وقتی عمرو به دشت نبرد آمد، آنقدر بزرگ بود که مانند کوه آہن دیده می‌شد.

۴- عمر به میدان آمد و نفسی تازه کرد. سپس ایستاد و مبارز طلبید.

۵- پیامبر اسلام (ص) به چهره‌ی مردان سپاه اسلام نگاه کرد [تا ببیند آیا کسی داوطلب نبرد با عمرو می‌شود؟]

۶- همه از ترس و شرم سرها را پایین انداخته بودند. هیچ کس تمایلی به جنگ با عمرو نداشت.

۷- تنها حضرت علی (ع) که یاری دهنده‌ی دین و مبارزی شجاع بود، داوطلب مبارزه با عمرو شد.

۸- برای گرفتن اجازه‌ی مبارزه به نزد پیامبر (ص) آمد ولی ایشان با رفتن حضرت علی (ع) به میدان نبرد مخالفت نمود.

۹- عمرو به سوی شیر خشمگین (حضرت علی ع) رو کرد و آن شاه جنگجو (حضرت علی ع) نیز به سوی او رفت.

۱۰- هر دو با خشم و دشمنی به سوی هم حمله ور شدند و هیچ روزنه‌ای برای صلح باقی نگذاشتند.

۱۱- چنان جنگی روی داد که آسمان نیز وحشت کرد؛ زیرا جنگِ دو مبارزِ قدرتمند، همیشه ترسناک و وحشت آفرین است.

۱۲- ابتدا آن عمرو سیه‌روز و بدبخت ، بازویش را مثل شاخ درخت بلند کرد.

۱۳- عمرو شمشیرش را بالا برد و حضرت علی (ع) در مقابل، سپر را روی سر گرفت .

۱۴- عمرو پاهایش را محکم روی زمین جای‌گیر کرد و از عصبانیت دندان‌هایش را به هم می‌فشرد.

۱۵- وقتی هیچ یک از پهلوانان به پیروزی نرسیدند، بار دیگر از دو طرف به هم حمله ور شدند .

۱۶- چنان میدان جنگی به وجود آوردند که هیچ‌کس تا آن زمان چنین چیزی ندیده بود.

۱۷- در میدان جنگ چنان گرد و خاکی برخاست که هر دو پهلوان ناپدید شدند .

۱۸- زره‌ها تکه‌تکه و لباس‌ها پاره‌پاره شد و سر و صورت آن دو، پر از گرد و خاک شده بود .

۱۹- این گونه آن دو جنگجوی ماهر با آداب جنگاوری توانستند ضربات زیاد حریف را از یکدیگر دفع کنند .

۲۰- آن شیر شجاع، آن جانشین پیامبر(ص)، او که در دریای قدرت الهی مانند نهنگی بزرگ بود...

۲۱- چنان نگاهی به عمرو انداخت که در اثر همان نگاهِ خشمگینانه کار عمرو ساخته شد.

۲۲- سپس دستان قدرتمند و خیبرگشای خود را بلند کرد و تصمیم گرفت سر او را از تن جدا کند.

۲۳- حضرت علی(ع) با ذکر نامِ خدا ، شمشیر را بر گردن عمرو فرود آورد.

۲۴- در آن هنگام که علی(ع) شمشیر را بر گردن عمر فرود آورد، شیطان بر سر خود زد و افسوس خورد.

۲۵- با ضربه علی (ع) کافران به شدت ترسیدند و بتخانه‌ها به لرزه درآمدند.

۲۶- حضرت علی (ع) با شمشیر بر گردن او زد و سرش را از تن جدا کرد و او را کُشت.

۲۷- وقتی لبه‌ی شمشیر به گردن عمرو رسید، سرش صد متر دورتر پرتاب شد.

۲۸- وقتی عمرو کشته شد، جبرئیل به نشانه‌ی تقدیر و تشکر بر دستان علی (ع) بوسه زد.

شعر خوانی : وطن

- ۱- من ایرانی و پرآوازه‌ام. اصل و نژاد من ریشه در پهلوانان نیرومند این کشور دارد.
- ۲- با وطنم پیمان بسته‌ام که جانم را فدای آن کنم.
- ۳- دفاع از وطن از اصول دانایی و خردمندی است و فدا کردن جان برای وطن از نشانه‌های جوانمردی است.
- ۴- هر کس از روی بد ذاتی با وطن دشمنی می‌کند، به خدا قسم از شیطان بدتر است.
- ۵- اوج شکوه و سربلندی من در زیر آسمان تو به دست می‌آید و در نزد من خاک تو طلا و جواهر است.
- ۶- ای وطن! اگر کسی بخواهد یک وجب از خاک تو را ببرد، بدان که من در برابر او می‌ایستم و با خونم از تو محافظت می‌کنم.

درس پانزدهم: کبوتر طوق‌دار

حکایت کرده‌اند که در ناحیه‌ی کشمیر، شکارگاه و سبزه‌زاری خوش و خرم و باصفا وجود داشت که از انعکاس و بازتاب گیاهان خوشبوی آن، پر سیاه و زشت کلاغ همانند دم طاووس، رنگارنگ و زیبا به نظر می‌رسید و دم طاووس (که نماد رنگارنگی و زیبایی است) در مقایسه با زیبایی آن سبزه‌زار، همچون پر زاغ، سیاه و زشت دیده می‌شد.

* در آن سبزه‌زار، گل لاله مانند چراغی می‌درخشید و از دود آن چراغ، وسط گلبرگ‌های لاله، سیاه شده بود. (اشاره به سیاهی درون گل لاله)

* گل شقایق بر ساقه‌ی خویش ایستاده بود، انگار که جامی از شراب بر روی پایه‌ای از زمرد سبز رنگ قرار گرفته است.

در آن مرغزار، صید و شکار فراوانی وجود داشت و شکارچیان، پیوسته در آن جا رفت و آمد داشتند. زاغی در اطراف آن مرغزار بر روی درخت بزرگ و انبوهی (پر شاخ و برگی) خانه داشت. نشسته بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد. ناگهان، شکارچی آشفته‌حال و بدلباسی، دام برگردن و عصایی در دست، به سمت درخت، حرکت کرد. زاغ ترسید و با

خود گفت: « این شکارچی در صدد انجام کاری به این طرف می‌آید و نمی‌توان فهمید که قصد شکار کردن مرا دارد یا کس دیگری. به هر حال من همین جا می‌مانم و نگاه می‌کنم که چه کاری انجام می‌دهد.»

صیاد جلو آمد و دام را گسترده و دانه ریخت و در کمین نشست. مدتی منتظر ماند. (مدتی گذشت) تعدادی کبوتر رسیدند. رئیس آنان کبوتری بود که به او مطوقه (طوق دار) می‌گفتند و در اطاعت و فرمانبرداری از او روزگار می‌گذراندند. (زندگی می‌کردند) همین که دانه‌ها را دیدند، ناآگاهانه پایین آمدند و همگی در دام گرفتار شدند و شکارچی خوشحال شد و جست و خیزکنان شروع به دویدن کرد تا کبوتران را بگیرد. کبوتران بی‌تابی می‌کردند و هرکدام برای رهایی خود تلاش می‌نمودند. مطوقه گفت: «اکنون زمان ستیز و کشمکش نیست؛ باید همگی نجات و رهایی یاران را از رهایی خود مهم‌تر بدانند. اکنون مصلحت (کار درست) آن است که همه با هم همکاری کنید و تلاش نمایید که دام را از زمین بلند کنیم؛ زیرا رهایی ما وابسته به این کار است.» کبوتران فرمان مطوقه را اطاعت کردند و دام را از زمین بلند کردند و راه خود را در پیش گرفتند و صیاد شروع به تعقیب آن‌ها کرد به این امید که عاقبت خسته شوند و بر زمین بیفتند. و زاغ نیز با خود فکر کرد که به دنبال آن‌ها بروم و بفهمم که سرانجام کار آن‌ها چه خواهد شد که من نیز ممکن است که به چنین حادثه‌ای گرفتار شوم و از تجربه‌ها می‌توان برای دفع و دور کردن حوادث ناگوار، به عنوان سلاحی استفاده کرد.

مطوقه وقتی که دید صیاد به دنبال آنان است، به یاران خود گفت: «این صیاد بی‌شرم در کار تعقیب ما، جدی است و تا از چشم او دور نشویم ما را رها نمی‌کند. چاره آن است که به سمت آبادی‌ها و جاهای پُردرخت برویم تا دیگر ما را نبیند و ناامید و بی‌بهره بازگردد؛ زیرا در این حوالی موشی زندگی می‌کند که از دوستان من است. به او می‌گوییم که این بندها را ببرد.» کبوتران توصیه و نظر او را سرمشق خود قرار دادند. (به توصیه‌ی او عمل کردند) و تغییر مسیر دادند و صیاد نیز برگشت.

مطوقه به محل سکونت موش رسید. به کبوتران فرمان داد که: «پایین بیایید.» فرمان او را اجرا کردند و همگی بر زمین نشستند و نام آن موش، زبرا بود، که بسیار زیرک و عاقل بود و تجربه‌ی زیادی کسب کرده بود و بد و خوب روزگار را تجربه کرده بود و در آن جایگاه برای فرار در روز حادثه، صد سوراخ (دالان) درست کرده و همه‌ی آن‌ها را به هم متصل نموده بود (هر یک به دیگری راه داشت) و بر حسب علم و دانش و مصلحت [از آن راه‌ها] محافظت می‌کرد. مطوقه صدا زد که: «بیرون بیا.» زبرا پرسید که: «تو کیستی؟» مطوقه نام خود را گفت؛ موش او را شناخت و به سرعت بیرون آمد.

وقتی مطوقه را در دام بلا گرفتار دید، شروع به گریستن کرد و اشک بر روی صورتش جاری شد و گفت: ای دوست عزیز و رفیق همراه، چه کسی تو را گرفتار کرد؟ مطوقه جواب داد که: سرنوشت آسمانی، مرا به این جای خطرناک (گرداب) کشاند. موش این حرف را شنید و به سرعت مشغول بریدن بندهایی شد که مطوقه با آن بسته شده بود. مطوقه گفت: «ابتدا بندهای یارانم را باز کن» موش به این حرف او توجه نکرد. (مطوقه) گفت: «ای دوست، سزاوارتر است (بهتر است) که ابتدا بندهای یارانم را باز کنی» [موش] گفت: سخت را تکرار می‌کنی. آیا تو به جان خود محتاج نیستی و برای نفس و جان خود حقی قائل نیستی؟ گفت: نباید مرا به دلیل این کار سرزنش کرد، زیرا من ریاست این کبوتران را پذیرفته‌ام و آنها به این دلیل، حقی بر گردن من دارند. چون کبوتران با اطاعت و پیروی و خیرخواهی، حقوق مرا ادا کردند و به کمک و پشتیبانی آنان از دست صیاد نجات یافتیم، من نیز باید وظایف رهبری را انجام دهم و به وظیفه‌ام به عنوان رهبر این گروه، عمل کنم. و می‌ترسم که اگر ابتدا بندهای مرا باز کنی، خسته شوی و تعدادی از کبوتران در دام، باقی بمانند ولی اگر من بسته باشم، حتی اگر بسیار خسته و ملول شده باشی، در حق من سستی و سهل‌انگاری نمی‌کنی و دلت به آن راضی نمی‌شود. و همچنین در هنگام بلا و گرفتاری با هم بوده‌ایم، پس شایسته است که در زمان آزادی و آسایش نیز با هم موافق و همراه باشیم و گرنه ملامت‌گران، فرصت سرزنش و بدگویی پیدا می‌کنند.

موش گفت: عادت و شیوه‌ی نیکان و بزرگان این‌گونه است و با این صفت و روش نیک و پسندیده، دوستی و اعتماد یاران نسبت به تو بیشتر می‌گردد. (تو را بیشتر دوست خواهند داشت و به وفاداری تو اطمینان بیشتری خواهند کرد) و آن‌گاه با جدیت و علاقه، تمام بندهای آنان را برید و دوستانش آزاد و در امان برگشتند.

درس هفدهم: خاموشی دریا

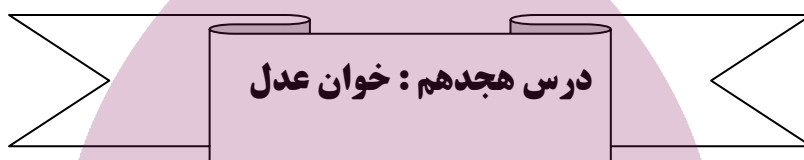
بند اول: از آن‌هایی که به تو خوبی و خدمت می‌کنند، سپاس‌گزاری کن و محبت افراد گمنام و صبور را نیز فراموش نکن و قدردان آنها نیز باش. (دوری از غرور و قدردان خوبی‌ها بودن).

بند دوم: اگر به خاطر نداشتن یا از دست دادن چیزهای باارزش گریه کنی و غمگین باشی، لذت داشتن چیزهای کوچک و کم ارزش را نیز از دست می‌دهی.

(توصیه به اغتنام فرصت و قدر داشته ها را دانستن ، قانع بودن و نکوهش غم و غصه به خاطر نداشتن برخی چیزها)
بند سوم : هریک از موجوداتی که در آب، خشکی و آسمان زندگی می کنند ویژگی خاص خود را دارند اما انسان موجودی کامل است و همه این ویژگی ها را یک جا داراست. (اشاره به برتری انسان نسبت به بقیه ی موجودات و اشرف مخلوقات بودن)

بند چهارم: با تواضع و فروتنی ، خود را بزرگ و بلندمرتبه می کنیم و بیشتر از همه به خداوند نزدیک می شویم.
(بزرگی در فروتنی است و افراد متواضع به خداوند نزدیک ترند.)

بند پنجم: هیچ کاری برای انسان توانا غیر ممکن نیست و فقط افراد ناتوان انجام کارها را غیرممکن می دانند!
(فقط انسان های ناتوان همه چیز را غیرممکن می دانند.)



بند اول: تمام جهان از شمال تا جنوب و از شرق تا غرب، مُلک خداوند است.
بند دوم : خداوند عادلِ مطلق و بی قید و شرط است و سفره عدالت خود را برای همه گسترانیده است. خدا نام و صفات بسیاری دارد فراموش نکنیم او را به صفت « عادل » ستایش کنیم.
بند سوم : اگر فکر و حواس ما مادی باشد، بهره ی معنوی نخواهیم برد. مادیات نمی تواند روح را به غبار مبدل کند و آن را بی ارزش کند. زیرا روح متعلق به عالم بالاست و در تلاش است که از مادیات بگذرد و به عالم بالا برود.
بند چهارم: در هر نفسی که انسان می کشد، دو نعمت وجود دارد؛ یکی هنگام فرودادن نفس و دیگری هنگام بیرون دادن آن . فرودادن نفس باعث ادامه زندگی است و بیرون دادن آن، شادی بخش وجود است. زندگی نیز این گونه زیبا ، از رنج و آسایش ساخته شده است. تو خدا را در همه حال، چه در زمان سختی و چه زمان راحتی شکر کن!
بند پنجم: اجازه بده من در سفر باشم و تو در خانهات بمان؛ اجازه بده شاداب تا دورترین نقطه پرواز کنم و آزاد و رها باشم. (سفارش به سیر در آفاق)

بند ششم: خداوند ستارگان را در آسمان قرار داده تا ما در بیابان و دریا مسیرمان را پیدا کنیم. تا نگاهمان به عالم بالا باشد و از سیر معنوی لذت ببریم.



- ۱- خدایا مرا از گناه و معصیت پاک گردان و در انجام اعمال شایسته ، تند و چالاک کن.
- ۲- سراپای وجود من به گناه آلوده است ، تو همه وجود مرا از گناه پاک کن.
- ۳- خدایا همت بندگی خود را در دلم قرار بده و مرا مانند افرادی که به دنبال هوا و هوس می روند نگردان.
- ۴- اگر من به درگاه تو سجده نکنم ، برای آن گناه مرا مجازات کن.
- ۵- خدایا در عبادت و بندگی آن چنان نشاطی به من بده که شیطان غمگین شود.
- ۶- خدایا در روز قیامت ، نامه اعمال مرا به دست راستم بده و مرا در مقابل ترس روز قیامت، ایمن گردان.

منابعی که در تهیه این جزوه از آنها استفاده شده است عبارت اند از :

- راهنمای گام به گام دروس یازدهم رشته علوم انسانی منتشران
- راهنمای گام به گام دروس یک یازدهم مهر و ماه
- میزه گروه آموزشی ادبیات متوسطه دوره دوم استان آذربایجان غربی
- میزه ادبیات کرمانشاه
- تارنماهای :آموزش زبان و ادبیات فارسی (دوره ی متوسطه) - شمیم ادب-سنگ صبور(فریاد بی صدا) -ادب روز
- کنکاش و پژوهش (ارائه نکات و مطالب آموزشی ، ادبی و علمی) - تنور گرم شعر و ادب

- کانال تلگرام طریقت فارسی